

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضور ما را احساس کرد چشم گشود، و از فرط ضعف بزحمت می‌گشود و شعری بدین مضمون خواند: «ای آنکه از وطن خود غریب مانده و بتنهائی از غم خویش گریانست، هرچه گریه او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود» آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدوراو بودیم، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست و چه چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود و چه چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «مرغی که برشاخها می‌گرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم‌زده است و هر دو بر وطن خویش می‌گرییم.» گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا بی‌ودیم تا غسل دادیم و کفنش کردیم و براو نماز کردیم، وقتی از دفن وی فراغت یافتیم از غلام پرسیدیم: «این کی بود؟» گفت: «او عباس بن احتف بود» این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابوالعباس مبرد ازمازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست و چهل بود. بسال دویست و سی و دوم و بقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر اورا باقصه بازگشت به عراق و سفر مجدد اورا که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده‌ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیک حلب بمحل معروف به خشبات رسید، گره کلبیان با او برخورد کردند و خونس بریختند. وی درباره تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: «آیا شبی به شب افزوده‌اند یا صبح را سیل برده است، بیاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟».

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود. سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در باره فرزندان

سامة بن لؤی بن غالب گفته‌اند آورده‌ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده‌ایم که گوید: « سامة از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانه خفته خواب دیده است من بآنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همه گفته‌هایش محکم است » وقتی از تو پرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند » و هم علوی درباره او شعری بدین مضمون گفته‌است: « اگر در پناه نضر یا معد پاشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاہ و اخشین را محل خود کنی پیوسته از قریش دور تر شوی و جز يك صیقل کار حيله گر نباشی. ».

و ما شعر علوی را که سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود: « بامن به انصاف رفتار نکردی و بسختی ستم آوردی و وفارا که میدانستی چیست ترک کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیله شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در باره حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: « گفتند محبوس شده‌ای گفتم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که در غلاف نمیرود؟ مگر ندیده‌ای که شیر از بزرگی در بیشه خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند؟ خورشید اگر از دیده تو نهان نمیبود فرقدان را روشن نمی کرد. آتش در سنگ نهان است و اگر آتش زنه آنرا روشن نکند شعله ور نمی شود. محبوس اگر برای کار زشتی بدان نیروی منزلی نکوست، خانه ایست که بزرگی مرد را تجدید می کند و در آنجا همه بیدار تو آیند و برای دیدار کس دو ندگی نکنی، اگر محبوس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان باروی نهان کردن ترا زبون نمیکنند بس بود. ».

از سخنان جالب وی یکی اینست: «دوستان من، عشق چه شیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آنرا شناختم، شمارا بحرمتی که میان ما هست آیا دلپذیرتر از شکایت و سخت‌تر از هجران چیزی دیده‌اید و یا چیزی بمانند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند؟» و هم از جمله سخنان منتخب وی اینست: «ستمگر من پرده برداشت و روی بر تافت و اشکش روان بود، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند؟ سیدی موی مرا نپسندید و گفت: «آیا این پیری است یا مرورید منظورم؟ غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه‌ای که یکشب سر مرا سفید کرد حادثه‌ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاک ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل و اداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبرمیوه نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مسرد برود ننگ نیست، ننگ این است که برد باری از او برود. مال را اگر پس از خود بگذاری مایه حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» و این سخن در مقام اعتذار در باره متوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سؤال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست. بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است. خواهنده مطیع و گنهکار عذرخواه راهمان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسته‌تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایه ننگ نیست.» و هنگامی که او را پند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود، بدو گفتم اگر بندها را دیده‌ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمد بن عبدالله مخالف وی بود، وصیف ترک را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبدالله را واسطه

صلح با او کرد و بدو نوشت: «خدا را شکر که دل‌های ما بکف اوست، امیر پیش کسی که او را واسطه‌امیر کرده بودم واسطه‌من شده است.» وی اشعار نادر و مثل‌های سایر دارد که این جمله را از آن بر گزیدیم و بهمین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آنجمله ابوصاعد بود که گفته بود: «اشك بریز و آرام مگیر و مگذار شعله غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا در آمد. ای بنی جهم بن بدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ای بزرگ دیده‌اید. بخدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود.»

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رأی به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهبلی در باره سفر او شعری دراز گفته که از آنجمله اینست: «بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شمامت خواهد کرد، اگر عراق و مردم آنرا بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.» وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آب‌های آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون مابین داریا و دمشق که برجائی مرتفع بود و یکساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دوو بنام قصر مأمون معروف است، بشهر دمشق و بر غالب ناحیه غوطه مشرف است.

سعید بن نکیس گوید: در خیمه گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرری میخواستند. آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان بهوا میرفت، متوکل بمن گفت: «ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید.» من او را بیاوردم، متوکل بدو گفت: «ای رجای بینی اینها چه میکنند؟ بنظر تو چه باید

کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان بسفر متمایل بود.» گفت: «گذشته‌ها را رها کن و بگو که اکنون رأی تو چیست» گفت: «ای امیر مؤمنان مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند» گفت: «همین را میخواهند و بسا این عملی که کرده‌اند نتیجه آن معلوم است» گفت: «ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنباله آنست.» عبيدالله بن یحیی بگفت تا مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند، وقتی پول آماده شد پرداخت آغاز کردند رجا پیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت.» چنین کردند و مردم مقرریها را بگذاشتند و بسا اتفاق می‌افتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت.

سعید گوید: ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعها درخیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود: «بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیاده خود بیاید و اطراف اردو گاه را بگیرد، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند.» متوکل رقعها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا ندیشناک شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در باره بغا مشورت کرد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که رقعها را نوشته نشانه‌هایی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردو گاه آید و کسان خود را بر گمارد پس از آن کار روشن میشود بنظر من صبر کنی، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم.» پیوسته رقعها بعنوان خیر خواهی و راستگوئی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعها مؤثر افتاده رقعهای به این مضمون نوشتند و درخیمه گاه بغا افکندند که «جمعی از غلامان و ترکان میخواهند

خلیفه را در اردو گاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیر مؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصاً و به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ما خیر خواه و راستگوئیم.» و رقعتهایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعتهما مطلع شد و رقعته مکرر شد با توجه بحادثه‌ای که قبل از رخ داده بود اندیشناک شد که مبادا آنچه نوشته‌اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را بجاهای مذکور برد و آنجاها را بگیرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه بدو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان بیبود. بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بدگمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد بدو گفت: «ای بغا دل‌م‌راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را بتو بدهم و همه مقرری و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد.» گفت: «ای امیر مؤمنان من بندهٔ توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای.» متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حيله خبر دار نشد و هیچیک از دو طرف صورت حيله را ندانستند تا کار خاتمه یافت.

وقتی بغای کوچک بکشتن متوکل یکدل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بی باک و جسور بود بخواست و گفت: «ای باغر تو میدانم که دوستت دارم و ترا ترقی داده و بر گزیده و نعمت داده‌ام و نسبت بتو چنانم که از فرمان من سر نمی پیچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی، اکنون می خواهم ترا کاری فرمایم به من بگودل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود؟» گفت: «تو میدانم که

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم، گفت: «فارس، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بنحقیق دریافته‌ام، گفت: «می‌خواهی چه کنم؟» گفت: «می‌خواهم فردا که پیش من آمدنشانه میان من و تو این باشد که کلامم را بزمین نهم و چون بنهادم او را بکش، گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینه مرا در دل بگیری، گفت: «خدا ترا از این درامان داشته است، وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جائی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمک زد که بزنم؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا بدو گفت: «بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت: «کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است بمن بگو درباره آن چه خواهی کرد؟» گفت: «هر چه می‌خواهی بگو تا انجام دهم، گفت: «بر من مسلم شده که برادرم برضد من و رفقایم توطئه می‌کند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد، گفت: «می‌خواهی با او چگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطور عمل کن که فردا او پیش من می‌آید نشانه اینست که من از جانمازی که با من روی آن نشسته فرود می‌آیم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش، گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده‌ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم» و باغر را صله داد و مدتی او را بحال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقاً گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست؟» گفت: «نظر من مطابق میل توست، هر چه میخواهی بگو تا بکنم، گفت: «بر من مسلم شده است که منتصر برضد من و دیگران توطئه میکند

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با اینکار چطوری؟» باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت: «اینکار درست نیست.» گفت: «چطوری؟» گفت: «پسر کشته می شود و پدرزنده است، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همه شما را به انتقام او می کشد.» گفت: «پس نظر تو چیست؟» گفت: «اول پدر را می کشم آنوقت کار پسر آسانتر میشود» گفت: «وای بر تو میشود اینکار را کرد؟» گفت: «بله، من میکنم پیش او میروم و خونس میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: «تو پشت سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متو کل است و ترتیب کشتن متو کل را با او داد.

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع، مادر متو کل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الآخر بود. ششماه پس از مرگ شجاع متو کل در شب چهارشنبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود. تولد متو کل در فم الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متو کل بودیم و در باره شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت: «ای امیر مؤمنان شنیده ام یکی از مردم بصره يك شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است.» متو کل بگفت تا نامه ای بجا کم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بهر قیمت بود بخرد. نامه را با برید فرستاد و جواب حا کم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است. متو کل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد. و نامه ها در این باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متو کل بودیم که عیدالله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آنرا از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده اند. متو کل خرسند شد و کار گشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف در آورد و پسندید و هر يك از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیر

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شجاعت به او اعتماد تو انیم کرد تا این شمشیر به او بدهم و هر روز مادام که بمجلس نشسته‌ام بالای سر من بایستند و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك بیامد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان باغر ترك را پیش من به شجاعت و دلآوری ستوده‌اند و برای منظور امیر مؤمنان شایسته است. متو کل او را بخواند و شمشیر را بدوداد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبه او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید بخدا از وقتی که شمشیر را بدو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متو کل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متو کل در آن شب که بقتل رسید، چیزهای شکفت دیدم از جمله اینکه در باره تکبر و آن جباری که ملوک میکرده اند سخن گفتیم و در این بحث فرورفتیم و متو کل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو بقبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عزوجل چهره بخاک مالید و از همان خاک برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت: من بنده خدایم و هر که سر انجام بخاک میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند. بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاک بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه بشراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آنرا پسندید، آنگاه سوی فتح نگرست و گفت: «ای فتح جزمین و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد» آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: «این دو تا» در اینحال بودیم که یکی از خدمه قبیحه بیامد و بقچه‌ای همراه داشت که لباسی در آن بود و قبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده‌ام و فرستادم که پوشد.» گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آنرا ندیده بودم بایک ردای خز سرخ که از نازکی چون دبیقی مینمود،

گوید لباس را پوشید و ردا را بدوش انداخت بختری گوید در اندیشه لطیفه ای بودم که به وسیله آن ردا را بگیرم که متو کل بجنید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید. گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت: «به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود.» من با خودم گفتم انالله وانا الیه راجعون، بخدا وقت او بسر رسیده است. متو کل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد، گوید در اینحال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغریامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید. آنها بما هجوم آوردند و سوی متو کل رفتند و باغروی یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند، فتح بر آنها بانگ زد: «وای بر شما این آقای شماست.» وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت. بختری گوید فریاد متو کل را شنیدم که باغریا همان شمشیر که متو کل بدو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیک رانش بدرید. پس از آن بطرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را بشکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت. بختری گوید هیچکس را بزرگوار تر و پردل تر از او ندیدم. آنگاه خود را روی متو کل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و بیکطرف انداختند و همه شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دو را بخاک سپردند. گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد.

بغای کوچک از متو کل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد. او تماش غلام واثق دل با منتصر داشت و متو کل بهمین جهت او را دشمن میداشت و او تماش

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد. عیدالله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر يك از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را بخود متمایل کرد تا چنان شد که بگفتیم. در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته‌اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت تر و روشنتر است و همه آنچه را در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست.

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته شد نبود، آنروز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت: «گوئی جنبش خون احساس میکنم.» و حجامت کرد و ندیمان و عملة طرب را احضار کرد و مسرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبدل شد. بنا بر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا بخورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد. خانه ایست که نعمت آن نپاید و مسرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست. نعمتش با تیره بختی، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشیهایش با آفات همراه است. عزیزش ذلیل و نیرومندش زبون و ثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است و جز خدای زنده جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و دانا است، کسی بجای نخواهد ماند. بختی در باره خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده‌ای شعری بدین مضمون دارد: «آیا ولیعهد دل بخیانند داد، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهد خود کرد آنکه مانده است مالک میراث در گذشته مباد و دعای او بر منبرها نگویند.»

روزگار متوکل بخوبی و رونق و رفاه معیشت و حشودوی خواص و عوام ممتاز بود چنانکه گفته‌اند: «در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

بہتر از همیشه بود، «ویکی از شاعران در همین معنی گوید: «وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است.»

مسعودی گوید: گفته اند که بھیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاہیان و سربازان شا کریه فراوان بودند که مستمری می گرفتند و ہر ماہ جایزہ و بخششہای فراوان داشتند. گویند وی چہار ہزار کنیز داشت کہ باہمگی خفتہ بود. وقتی ہمر د در بیت المال چہار میلیون دینار و ہفت میلیون درم موجود بود و ہر کس در صنعت جد و ہزل دستی داشت در دولت وی پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت.

محمد بن ابی عون گوید یکروز در مجلس متوکل حضور داشتم محمد بن عبد اللہ ابن طاہر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاک خلیع شاعر روبروی او ایستادہ بود، متوکل بخادمی کہ بالای سر او ایستادہ بود چشمک زد کہ جامی بہ حسین بنوشاندویک گل عنبر بہ او بدہد و او نیز چنان کرد. آنگاہ متوکل بہ حسین نگریست و گفت: «در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون بگفت: «گل سپید کہ گل عنبر بخشید و درقبای خود چون گل خرامان بود، با دیدہ خود غمزہ ہا دارد کہ غافل را بعشق میخواند؛ آرزو دارم از کف او جامی بنوشم کہ جوانی فراموش شدہ را بیاد آرد. خوشا روز گاری کہ ہر ساعت شب با محبوبی وعدہ داشتم.» متوکل گفت: «بخدا نکو گفتی، برای ہر شعر صد دینار بہ او بدہید» محمد بن عبد اللہ گفت: «زود گفت و مؤثر گفت، اگر نبود کہ دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست اورا عطائی گزاف میدادم و گرچہ ہمہ کپنہ و نو را در این راہ خرج میکردم.» متوکل گفت: «برای ہر شعر ہزار دینار بہ او بدہید.»

آورده اند کہ وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

و شمشیر خواست، بدو گفت: «ای محمد چه چیز ترا بهم مخالفت واداشت؟» گفت: «ای امیر مؤمنان تیره‌روزی، اما توسایه خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده‌ای. من در باره تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته‌تر است و آن اینست که بندهات را ببخشی.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پیشوای هدایت، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته‌تر است. من خمیره‌ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد: گناه من نسبت به عفو تو کوچک است، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همه اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی.» متوکل گفت: «بهترین را میکنم و بتو منت مینهم، به خانهات بر گرد.» ابن مغیث گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد.»

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده‌ای گفت: «بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوک بندگانشان هستند، ای بنی‌هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه‌ای با گذشت زمان کهنه میشود» و هم یزید بن محمد مهبلی در باره او ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کس نبود بر تو فرود آمد در صورتیکه جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود، خلیفه‌ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقالب ریخته نشده بود» و یکی از شاعران در باره او گفته بود: «شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز، و برجا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاک رفته اند.» حسین بن ضحاک خلیع نیز درباره او گوید: «شبهای باهیچکس نکوئی نکند. مگر از پس نکوئی بدی کند. مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟»

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متوکل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه‌ها دادند و ابن طاهر هدیه‌ای فرستاد که دو بست غلام و دو بست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که یکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و باعود میزد و همه چیزهایی را که علمامیدانستند او نیز میدانست. منزلت محبوبه پیش متوکل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود. علی گوید: روزی بقصد صحبت پیش او رفتم، وقتی نشستم او برخاست و یکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید، بمن گفت: «ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمه جعفر را با مشک بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم، چیزی درباره آن بگو.» گفتم: «آقای من. من به تنهایی بگویم یا من با محبوبه با هم بگوئیم؟» گفت: «نه، تو و محبوبه با هم بگوئید.» گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت. آنگاه عود بر گرفت و آهسته زدتا آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می‌دهی؟» متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت: «ای آنکه بر چهره خود با مشک جعفر نوشته است، قربان جائی بروم که نشان مشک آنجا است اگر خطی از مشک بر چهره خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است. خوشا بنده‌ای که آقایش آشکار و نهان مطیع او باشد، خوشا آنکس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد.» علی گوید خاطر من کندی گرفت، گوئی که يك کلمه شعر نمیدانستم متوکل بمن گفت: «وای بر تو ای علی بتوجه گفتم؟» گفتم: «آقای من، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است.» و او تا وقتی بمرد در باره این حادثه بمن سر کوفت میزد و ملامت میکرد.

علی گوید یکبار دیگر بقصد صحبت پیش وی رفتم، بمن گفت: «ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده‌ام و گفته‌ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

گفته‌ام پیش او نروند و از سخن گفتن بسا او خوداری کرده‌ام. « گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده‌ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند. « گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت: « بروید» و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتن روز بعد پیش او رفتم گفتم: «ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده‌ام کنیزی شاطر نام که جلرا او ایستاده بود گفت: «بخدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود» متوکل گفت: « بیا ببینیم چه خبر است.» و پا برهنه براه افتاد و من نیز از پی او رفتم تا ساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمک میخواند، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند: «در قصر میگردم و کسی را نمی‌بینم که شکایت بدو برم و کسی با من سخن نمی‌کند گوئی گناهی کرده‌ام که توبه ندارد. کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران باز گشت، از من شفاعت کند؟» گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفت و محبوبه چندان پای او را ببوسید و چهره بخاک مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم باز-گشتیم.

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید، یکروز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتن و بگفت تا کنیزان بازیور و لباس بیامدند، محبوبه بی‌زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست. و صیف بدو گفت: «آواز بخوان.» و او عذر آورد، گفت: «قسمت میدهم.» و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند: «زندگی که جعفر را در آن بینم برای من لذتی ندارد، پادشاهی که او را در خون غوطه‌ور دیدم. هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر بینم مرگ می‌فروشد آنرا بقیمت هر چه دارد می‌خرد

تا در قبر جای گیرد . ۴ . گوید و صیف بر او خشم آورد و بگفت زندانش کردند و دیگر او را ندیدم .

مسعودی گوید: در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دوشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد . در باره سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقاً در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده ایم . ابوالربیع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد . در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است ، بعضی همان گفته اند که سابقاً در همین کتاب گفته ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته اند که در گذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است . یحیی کنیه ابوزکریا داشت و وابسته بنی زهره بود . سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود . گویند وفات ابوالحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن سرهد که نامش عبدالملک بن عبدالعزیز بود نیز در همان سال بود و هم در آن سال حمانی فقیه و ابن عایشه در گذشتند . نام ابن عایشه عبدالله بن محمد بن جعفر بود و کنیه ابوعبدالرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی و ششم هدیه بن خالد و شیبان بن فروخ ابلی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند . بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبدالله بن احمد نرسی و عبیدالله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند . بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابویوسف در گذشتند . گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود . بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبه کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند . بسال دویست و چهارم شهاب بن خلیفه عصفری و عبدالواحد ابن عتاب در گذشتند . بسال دویست و چهارم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود

ریاحی و عبدالله بن معاویه جمحی در گذشتند و هم در این سال یحیی بن اکثم قاضی در ربنده وفات یافت. وفات محمد بن عبدالملک بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود. بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عنبسه بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبدالملک در گذشتند.

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشت‌های نکودارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته‌ایم. والله الموفق للصواب.

ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمد بن جعفر منتصر صبحگاه شبی که متوکل کشته شد، یعنی شب چهارشنبه سه روزمانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد. کنیه منتصر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت. بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود صورت گرفت. بسال دویست و چهل و هشتم بمردو مدت خلافتش ششماه بوده.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شده‌ها نجا بود که شیرویه، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ماخوره معروف بود منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آنجا را خراب کردند.

از ابوالعباس محمد بن سهل آورده‌اند که گوید: من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شا کریمه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که باقالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نمازگاهی بامخده‌های قرمز و کبود آنجا بود، حاشیه فرش خانه‌ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک میدانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بر سر داشت گویی سخن میکرد، نوشته‌ها خواندم چنین بود: «تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: «تصویر یزید بن ولید ابن عبدالملک قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبدالملک که شش ماه پادشاهی کرد.» و من از اینکه دو تصویر بطرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

و گفتم: «بنظرم پادشاهیش بیش از ششماه نباید.» بخدا چنین شد، از ایوان پیش وصیف و بغار فتم که در خانه دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل ششماه زنده بوده اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف بدو گفت: «جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: «فرش چه شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آنرا پهن نکنم گفت: «چرا آنرا نمیشوئی و لکهها را محو نمیکنی؟» گفتم: «بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایه شیوع خبر شود.» گفت: «خبر شایعتر از این چیزهاست» منظورش قصه قتل متوکل پدرش بدست ترکان بود. فرش را لکه گیری کردیم وزیر او انداختیم.» وصیف و بغا گفتند: «وقتی امیر مؤمنان بر خاست فرش را جمع کن و بسوزان.» وقتی منتصر بر خاست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر بمن گفت: «فلان فرش را پهن کن.» گفتم: «آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم: «وصیف و بغا بمن دستور دادند آنرا بسوزانم.» گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد درباره آن چیزی نگفت.

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبردست بود و سابقا بر او خشم آورده بود، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند: «دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من باوی دراز شود نگران نبودم، اکنون دور شده ام اما خانه ام نزدیک است و ای عجب از نزدیکی خانه ام و دوریم! ترا در نزد محمد پیمبر می بینم چون ماه شبانگه که عمامه و بردداری، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهره ترا بمن نمایان میکند» و این بروز دوم عید قربان

بود، منتصر در این عید با مردم نماز کرده بود. از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود: «ترا در خواب کمتر بخیل دیده‌ام و از بیداری مطیع تری. ای کاش صبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود. اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد.» از اشعار منتصر نیز شعری بدین مضمون بحضوری خوانده شد: «ترا بخواب دیدم و گوئی از چشمه نوش خود بمن آب دادی گوئی دست تو در دست من، در یک بستر بودیم و در این حال که دودست تو بدست راست من و ساق دست من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب بینم اما خواب نبودم.»

منتصر عبیدالله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصیب داد و از اینکار پشیمان شد؛ زیرا احمد بن خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامه شکایتی بدو میخواست داد و احمد پای از رکاب در آورد و بسینه شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت: «بخلیفه بگوای پسر عم محمد، وزیرت را شکار کن که لگد میزند، شکالش کن که کسان را لگد نزنند اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است.»

مسعودی گوید اگر این شاعر حامد بن عباس وزیر رادر کار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصیب میدید؛ روزی یکی با او سخن میکرد آستین خود را بالا زد و مثنی بگلوی او کوفت. یکر و زام موسی هاشمی سرپرست قصر یا یکی دیگر از سرپرستان پیش وی آمد و از گفته مقتدر با وی در باره پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند: «باد در کن و بردار و بشمار که خطا نکنی» و ام موسی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فوراً پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را بآنها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همه روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود. و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو در کتاب اوسط آورده ایم.

از ابوالعباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود، بد بود. یکی از خدمه خاص برای من خبر آورد که «وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و درباره پدرت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد» و من نشستم تا فوراً پدر خویش بنویسم، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت: «خوابی عجیب دیدم. دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و بمن میگفت: «تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد» گوید بدو گفتم: «خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجه بلغم و صفر است.» غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان پیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد.» احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت: «آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانهای از سواری میآئی بحمام میروی و عرق دار بیرون میآئی و در بادهنج میخوابی.» منتصر بدو گفت: «میترسی بمیرم؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنجسال عمر میکنی و من بدانستم که این مژده بقیه عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد.» گوید: «و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنجسال تمام عمر کرده بود.»

جمعی از مورخان گفته اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین براو نماز کرد و نخستین خلیفه عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و بدو اجازه داده بود. قبرش در ساهره بود.

گویند طیفوری طبیب او را به وسیله نیشتر حجامت مسموم کرد. منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند. وصف را با سپاه فراوان بجزنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد. یکروز بغای کوچک را بدید که در قصر پیش میآمد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند رو به فضل بن مأمون کرد و گفت: «خدا بکشم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم.» و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یکروز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سید درم خون از او گرفتند پس از آن شربت بنوشید و قوایش انحلال یافت. گویند زهر در نیشتر طبیب بود که او را حجامت کرد.

ابن ابیالدین از عبدالملک بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود: «متوکل و فتح بن خاقان رادر خواب دیدم که آتش آنها رادر میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازه ورود خواست و نگذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو بمن کرد و گفت: «ای عبدالملک به محمد بگواز همان پیمان که بما دادی نوش خواهی کرد.» گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بیادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت: «شتاب کردم و در کار من شتاب کردند.» و از همان بیماری بمرد.

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکوکار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عقیف بود و به اخلاق والا و انصاف و حسن معاشرت پابند بود چندانکه پیش از او خلیفهای چون او نبود. وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و جهل فراوان داشت، پیش از خلافت منتصر خاندان ابوطالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود، از زیارت قبر حسین و سر زمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آنسال دیرریح

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آنرا درهم بکوبد و اثر آنرا محو کند و هر کس را نزدیک آن یافت مجازات کند. وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت اینکار بیمناک بودند و کسی اقدام نکرد زیرا بیل بر گرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آن نگاه عمله‌ها بکار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابوطالب دست بردارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدک را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابوطالب را رها کردند و متعرض شیعه ایشان نشد و آزار از ایشان بر گرفت. بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد: «علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بر وز مسابقه‌اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست» یزید بن محمد مہلبی که شیعه خاندان ابوطالب بود درباره محنت شیعه در آن روزگار و اینکه عامه را برضد آنها تحریک میکردند گوید. «باطالیان از پس آنکه مدت‌ها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه‌ها را از یاد بردند، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده‌ای میدیدند که کفه حسنات تو از همه سنگین تر است».

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتر و ابراهیم را از ولایتعهد برداشت. متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را یکی از آنها داده بود. ولیعهد وی که بلافاصله پس از او خلافت می‌یافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتر میرسید و پس از معتر نوبت ابراهیم مؤید بود و بهمین ترتیب برای آنها بیعت

گرفته شده بود. متو کل بروز بیعت! اموال بسیار پخش کرده جایزه‌ها و صلہ‌های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جمله سخنان نخبه آنها گفته مروان بن ابی‌الجنوب است بدین مضمون: «سه پادشاهند، محمدنور هدایت است که خدا کسان را بوسیله او هدایت می‌کند ابو عبدالله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است. ابراهیم، صاحب فضیلت، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعدو وعید وفا میکند، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه‌شان هدایت یافته‌اند.» وهم سخن او خطاب به متو کل جالب است که گوید: «ای خلیفه دهمین، پیوسته پادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همه آنها باشی که گویی ستارگان درخشان نزدیک ماه تابانند.» و هم شاعر موسوم به سلمی در باره اینکه متو کل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت گرفت، شعری بدین مضمون دارد: «جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکو پایه دین رامحکم کرد، به وسیله منتصر پایه را استوار کرد و برای معتز پیش از مؤید بیعت گرفت.» از جمله کسانی که در این باب نکو سخن گفته‌اند ادریس بن ابی حفصه است که شعری بدین مضمون دارد: «خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود. وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد، محمدجانشینی نکوست. بقای ملک تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است.»

در ایام منتصر ابو العمود شاری در ناحیه یمن و بوازيج و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیعہ و مردم کرد بدو پیوستند و کارش بالا گرفت. منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترک سوی آنها فرستاد که با شاری جنگ‌ها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را ببخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد.

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاک گرگانی گوید وقتی شاری را ببخشید،

گفت: «لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است.»

ابوبکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلافت رسید بخواب دید که یکی میگفت: «این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد.» منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام متمایل او شد. ابوالحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفته علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بی تظاهر و تکلف ندیدم. یکروز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملک من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آنرا بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالک آن بفروش رضا داد. در آنوقت قیمت ملک را حاضر نداشتم در اینحال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره ام نمودار بود بمن گفت: «ترا اندیشناک می بینم» و من قصه خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصه ملک را با او بگفتم گفت: «قیمت آن چند است؟» گفتم: «سی هزار درم.» گفت: «چقدر داری؟» گفتم: «ده هزار درم.» خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی بمن پرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلوروی او بایستاد آنگاه منتصر برخاست و بمن گفت: «ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگرد.» وقتی از من پرسیده بسود فکر می کردم که همه یا نصف قیمت را بمن خواهد داد. بیامدم و سخت غمگین بودم، وقتی بخانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت: «خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بار داشت کیسه را بمن داد و رسید گرفت گوید: «چندان خرسند شدم که اختیارم از دست برفت، بخانه رفتم و گفته پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را بمن نشان داد و خدارا از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

همانوقت پیش صاحب ملک فرستادم و قیمت را به او دادم بقیه روز بتحویل ملک واقامه شهود و معامله گذشت روز بعد زودتر پیش منتصر رفتم و يك كلمه با من نگفت و تا وقتی که مرگ ما را از هم جدا کرد در باره آن ملک چیزی از من نپرسید.»

مسعودی گوید: «فضل بن ابی طاهر در کتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سعید ابن محمد صغیر آزاد شده امیر مؤمنان برای من نقل کرد که منتصر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صحبت بود، روزی در مجلس اوسخن از محنت و عشق رفت و منتصر بیکی از مجلسیان گفت: «جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد؟» گفت: «از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق» یکی دیگر از حاضران گفت: «آشفته‌گی عاشقان شدید و هجران دل‌باختگان سخت است، جگر عاشقان از ملامت بشکافد که ملامت پیوسته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند. بر منزلها چون ابر می‌گریند، کسی که بر منزلها و آثار منزلها گریسته داند که من چه میگویم.» دیگری گفت: «بیچاره عاشق همه چیز دشمن اوست و زش باد پریشانش کند و جهش برق بیخوابش کند، ملامت رنجش دهد و هجران لاغرش کند و تذکار یار بیمارش کند و وصال به هیچانش آرد. شب بلبدهاش را بیغزاید و خواب از او بگریزد و نشانه‌های خانه محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیمانده منزل اشکش را روان کند. عاشقان خواسته‌اند عشق را بدوری یا نزدیکی محبوب علاج کنند اما در کار عشق دوائی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نکو گوید آنکه گوید: «پنداشته‌اند که وقتی عاشق نزدیک محبوب باشد ملول شود و دوری شیفته‌گی را تسکین دهد ماهمه اینها را بکار بردیم و شیدائی ما را شفان داد مع ذلك نزدیک خانه یار بهتر از دوری آنست.»

هر کس چیزی گفت و سخن بسیار شد، منتصر بد صالح بن محمد حریری گفت: «صالح، هیچوقت عاشق شده‌ای؟» گفت: «ای امیر بخدا بله و هنوز باقیمانده آنرا بدل دارم.»

گفت: «وای بر تو عاشق کی شدی؟» گفت: «ای امیر در ایام معتصم بد ز صافه رفت و

آمد داشتم، قینه کنیز بچه زاده‌ارون الرشید کنیزی داشت که بکارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید، در آنوقت کارهای قصر بعهده قینه بود و آن کنیز بر من میگذاشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه بدو نوشتم که فرستاده مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد، براهش می‌نشستم که با او سخن کنم، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمک‌میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او در دلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنک نمیشود و شیف‌تگی که پیوسته تازه میشود. «منتصر گفت: «میخواهی او را احضار کنی و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم؟»

گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان سخت شایق اینکارم.» گوید: «منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه‌ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینه السلام کار حرم را بعهده داشت بنویسد. فرستاده برفت. قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحله کنیزان به مرحله زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و ته‌مانده جمالی داشت گفت: «میخواهی ترا شوهر بدهم؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن.» منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوزخ‌لال شده بخواست و بر سر صالح ریخت، آن زن مدتی با صالح بی‌بود و از او خسته شد و جدائی گرفت. یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت: «خدا ابوالفضل را زندگی خوش بخشید و او را دوست بداد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را باحنای بد بورنگ میکند به ازدواج او علاقه شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح‌ترین خلق خدا بود، ابوالفضل در راه اوصوری کرد تا بمنظور رسید پیرمردی توهم‌رفته عاشق پیرزنی شد، زن و هم‌مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

کنده و لوزخلال شده نبود چه بهره‌ای از او میبرد؟ ای کاش کار را بدست زن سپرده و رهائی یافته بود زیرا وقتی ابوالجوزان بآن زن برسد کوچک و وارفته شود.»

ابو عثمان سعید بن محمد صغیر گوید: منتصر در ایام امارت خود برای کارهایی که با سلطان مصر داشت مرا بآنجا فرستاد. یکی از برده‌فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیباروی بود و جمال و کمال را باهم داشت و من بدو دل‌باختم، در باره قیمت کنیز با آقایش گفتگو کردم بکمتر هزار دینار نمی‌فروخت و من این پول را نداشتم. سفر مرا آشفته کرد و دلم پیش او بگروماندودر عشق او محنتها کشیدم و پشیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی باز گشتم و کاری را که بعهده من بود بسر بردم و نتیجه عمل خویش را باوی بگفتم مرا بستود و از کار و حال من پرسید. قصه کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید. عشق من پیوسته شدت می‌گرفت و دلم بیشتر شیفته او می‌شد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشتاق او میکردم و تسلیت پذیر نبود. منتصر نیز هر وقت پیش او می‌رفتم از کنیز سخن میگفت و شوق مرا نسبت به‌وی میافزود به ندیمان و مصاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه‌زاد و مادر بزرگش ام‌الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسخ نمی‌داد و کم صبری مرا عیب می‌شمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصیب گفته بود بجا کم مصر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرستد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شنیده بود مرا معذور داشته بود و کنیز را بسر پرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سر و سامان بدهد. یکی از روزها مرا بنشانند و گفت تا کنیز پشت پرده بیاید وقتی آوازش را شنیدم او را بشناختم و نخواستم به منتصر بگویم او را شناختم تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد بمن گفت: «سعید چطور شدی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چیزی نیست.» آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

شنیده‌ام و پسندیده‌ام بخواند گفت: « این صدا را میشناسی؟ » گفتم: « ای امیر بخدا بله و در صاحب این آواز طمع بسته بودم اما اکنون امید از او بریدم و چون کسی بوده‌ام که خویشتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد. » گفتم: « بخدا او را برای تو خریدم و خدا میداند که جز يك لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده‌ام اکنون از رنج سفر آسوده و از ضعف نابسامانی‌های یافته و متعلق بتو است. » من آنچه توانستم او را دعا کردم و حاضران نیز از جانب من او را ستودند، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانه من آوردند و زندگی مرا از آن پس که نزدیک هلاک بودم باز آورده و هیچکس را بقدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست.

از جمله حکایات جالب تردامنان یکی اینست که ابوالفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابوالحسن مدائنی و ابوعلی حرمازی آورده که در مکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم می‌کرد و از اشراف قریش بود (نام او را نگفته‌اند) مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد وزن بدید و گفت: « چرا پیش من نمی‌آئید؟ » گفتند: « تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟ » گفت: « کرایه خر دودرم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهید داشت. » گفتند: « راست می‌گوئی. » و بنا کردند پیش او بروند و این کارچنان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز بحاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت: « ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بدکاران را فراهم آوری؟ » گفت: « خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ می‌گویند و بمن حسد می‌برند. » شاکیان بحاکم گفتند يك دليل میان ما و او هست، خرهای مکاریان را جمع میکنی و بعرفات می‌فرستی اگر همه خرها از عادتت که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

خانه او نرفتند حق با اوست.» حاکم گفت: «این دلیل است.» و بگفت تا خرهارا جمع کردند و فرستادند که همه راه منزل او پیش گرفتند، فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت: «دلیل دیگر لازم نیست برهنه‌اش کنید.» وقتی تازیانه‌ها را بدید گفت: «حتماً باید مرا بزنید؟» گفت: «ای دشمن خدا حتماً» گفت: «زن، بخدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را بسبب قبول يك شاهد با قسم مدعی مسخره میکنند بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه بشهادت خرها ترتیب اثر می‌دهند.» حاکم بخندید و گفت: «امروز ترا نمیزنم.» و بگفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند.

مسعودی گوید: منتصر اخبار نکودارد با اشعار و لطیفه‌ها و مصاحبه‌ها و مکاتبه‌ها و مراسله‌ها که شرح و نخبه آنرا که در این کتاب نیآورده‌ایم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضية والاجيال الخالية و الممالک الدائرة» و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و هرچه را در کتابی آورده‌ایم در کتاب دیگر نیآورده‌ایم که اگر جز این بود تفاوتی نداشت و همه یکی می‌شد. پس از فراغت از این کتاب کتابی در اقسام اخبار و آداب و فنون بیاریم که دنباله کتابهای سابق ما باشد. ان شاء الله تعالی.

ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت. کنیه او ابوالعباس بود و مادرش يك كنیز صقلایی بنام مخارق بود. وی خویشتن را خلع کرد و خلافت به معتز داد. مدت خلافتش سه سال و هشتماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهارشنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و درسی و پنج سالگی کشته شد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او

مستعین وزارت بهابوموسی اوتامش داد. امور وزارت بعهدۀ دبیر اوتامش بود که شجاع نام داشت. وقتی اوتامش و دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیرزاد رسید. وقتی وصیف و بغا باغر ترک را بکشتند، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینة السلام آمدند. مستعین نیز همراهشان بود که او را بخانه محمد ابن عبدالله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دویست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصره بغداد رخ داد که تفصیل آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. یکی از شاعران آن روز گارد باره مستعین گوید: «خلیفه ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار می کند.»

مستعین بسال دویست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کربت تبعید کرد عیب‌الله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخان شاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد. سعید اخبار و اشعار نکواز برداشت، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود. وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبه

او شعری بدین مضمون است: «من اورا از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم ، وقتی در کارستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم.» و این سخن: «خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است. چون دنیا شده‌ای که تغییرات آنرا منمت میکنیم مع ذلك بنده آن هستیم.» و این سخن: «خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید بنظر من از مرگ سخت تر است.» و این سخن: «عشق من به او يك نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد. او دنیای من بود که گذشت، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت.» و این سخن: «گوئی اشکی که از گونه لطیف او فرود میآید مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید.»

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او فرزندان پاکش خشنود باد میبود. یکی از شاعران در این باره گوید: «سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند. وی زندیقی است که پیرودین پدر خویش است.» سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابوعلی بصیر شاعر درباره او گوید: «سر مدعی بلاغت و همه مردم بفلان مادر کسی که نامه‌ها را بنام وی تاریخ میگذارند، مقصودم سعید بن حمید نیست.»

سعید بن حمید و ابوعلی بصیر و ابوالعینا گله‌ها و مکاتبه‌ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده‌ایم.

ابوعلی از همه مردم زمانه خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت. ابن میاده از روی بدگزینی او را شاعر تر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود می‌شمرد که از همگان خود بالاتر و زبختری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که درباره معلی بن ایوب گفته بدین مضمون: «بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد. معلی را کریم نمی‌شمارند و لسی وقتی دیار

دگر گون شود و علف بخشکد، علف خشک را نیز میچرانند.» از جمله سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است: «جویندگان دانش چون بیایند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و دفتر آن قلب من است.» وهم از سخنان نکوی او شعری است که در باره سفر حج گفته است بدین مضمون: «برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم. وقتی ساربان شتران من نزدیک حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و بآنها که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شراب فروشی برخوردیم با آهوروشی که زنا در بسته بود. بنظر تو وقتی خار را آتش بزند چه میشود؟».

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبدالله بن اسماعیل بن عبدالله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خود داری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود. قیام وی بواسطه جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبدالله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریک میگفتند. ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت و وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبدالله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابوطالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ماخبر او را بازوایتها که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الازهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت: «ای امیر در بازه قتل کسی بتو تبریک میگویند که اگر پیمبر خدا